

وهم سبز

طوبی خواه

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خوه، طوبی
عنوان و نام پدیدآور	وهم سبز / طوبی خوه .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵
شابک	978-964-193-557-5
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

وهم سبز

طوبی خوه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-557-5

تمام روز در آینه گریه می کردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پيله تنهاييم نمی گنجيد
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود...

قبل از آنکه نجوایم ادامه یابد، تاریکی و بعد صدای جیغ لعیا به گام‌هایم سرعت داد تا از اتاق با عجله بیرون بروم. نفهمیدم چطور در آن سیاهی غلیظ، پله‌ها را دو تا یکی کردم و سمتش شتافتم. آن قدر وجب به وجب این خانه را از حفظ بودم که هیچ ظلماتی قادر نبود از وضوح اتاق به اتاق اینجا در ذهنم کم کند. تا به میل رسیدم دست‌هایم را باز کردم و کنارش نشستم، مثل بید لرزید و لباسم را سفت گرفت تا جایی نروم. صدای به هم خوردن دندان‌هایش نگذاشت دست روی دست بگذارم و او را در این حال نظاره کنم:

— خودت رو کنترل کن، الان می‌رم آشپزخونه شمع روشن می‌کنم برمی‌گردم.

قبل از آنکه مهلت دهم اعتراضی کند، بلند شدم و با احتیاط قدم در آشپزخانه گذاشتم. اول به دنبال شمعی رفتم که همیشه در کابینت کنار اجاق‌گاز بود و خیلی سریع پیدایش کردم، بعد هم به دنبال کبریتی که همین اطراف گذاشته بودم. «کجا انداختمش؟» نج کش‌داری از میان لب‌هایم درز کرد و کلافه‌تر دست روی آپن سرد کشیدم، بعد سراغ کابینت‌ها رفتم و وقتی تلاش‌هایم بی‌نتیجه ماند، میان جیغ‌های لعیا و گریه‌هایش؛ صدای باز شدن در خانه و دلگرمی آمدن نسیم استرسم را کاهش داد تا با دقت بیشتری کبریت را پیدا کنم. از شانس بد انگار آب شده و داخل زمین فرو رفته بود. جایی نمانده بود که نگشته باشم، جایی نبود که

به یاد نیورم. «رها فکر کن! این حافظه‌ی چهارساله‌ی جدیدت باید یه جایی به درد بخوره.» دست روی شقیقه‌هایم کشیدم و پلک‌هایم را سفت روی هم بستم، آن قدر که این آشپزخانه را چراغانی تجسم کنم؛ طولی نکشید که بالاخره یادم آمد و روی پنجه‌ی پا ایستادم تا از بالای یخچال کبریت را بردارم.

موفق شدم و لب‌هایم به خنده‌ای کوتاه باز شد. کورکورانه بازگشتم و نیم قدمی عقبم رفتم که به چیزی برخورددم. با دست خالی‌ام لمسش کردم، عقب نکشید! نسیم هم نبود که نفس حبس شده و سنگینم را آزاد کنم. با ترس چرخیدم و بلندی قامتش سرم را بالا برد تا نگاهش کنم، حیف که در این تاریکی شبیه شیخ بود و چهره‌اش ناپیدا.

— همایون این شمع پیدا نشد؟

لب‌هایم را اسیر دندان کردم و پر حرص عقب کشیدم تا شمع را روشن کنم. قرار نداشتیم حالا که کسی نبود، نسیم نامزدش را دنبال خودش راه بیندازد و از اعتماد خاتون این وسط سوءاستفاده شود. خشک و سرد سلامی دادم. قبل از آنکه کبریت را روشن کنم شعله‌های فندکش را سمت فتیله‌ی شمع گرفت تا کار را سهل کند.

شمع را با دو انگشت شست و سبابه‌ام گرفتم، روشنائی اندکش ظاهر نامناسبم را نمایان کرد و او از این فرصت نهایت استفاده را برد:

— وقت بدی اوادم.

نتوانستم پوزخندم را مهار کنم. وقت بدی آمده بود و جایی که حرمت داشت و کلیدش را خاتون به من سپرده بود که چشم و گوشش شوم تا کسی دست از پا خطا نکند، حالا یک مرد سر راهم سبز شده و درباره وقت برایم حرف زده بود! — شما هر وقت دیگه‌ای بیاین باز هم نامناسبه. در ضمن مدل لباس پوشیدنم

تغییر نمی‌کنه!

از کنارش رد شدم و سمت هال شتافتم. لعیا آرام گرفته و نسیم دست دور شانه‌اش انداخته بود تا از ترسش کم شود، هرچند که آرام گرفتنش طبیعی نبود. روی مبل نشستم و همین که نگاهم را به نسیم دوختم، آهسته زمزمه کرد:
— چیه؟ قرار نبود بیاد داخل خونه، منتهی صدای جیغ و داد لعیا نداشت بی‌غیرت راهش رو بکشه بره.

از این دید به ماجرا نگاه نکرده بودم. در باز شد و نسیم دنبال مردی رفت که آستانه‌ی در منتظر ایستاده بود، تا شاید کمکی از دستش بریاید. عصبی از اوضاع قمر در عقرب، با سر انگشتانم دست‌های لعیا را نوازش دادم و سر شوخی را باز کردم:

— الان همه‌جا روشن می‌شه. نگران نباش... می‌بینی قدم نحس نسیم خانم این بلا رو سرمون آورد!

تک خنده‌ای زد و فین‌فین‌کنان صاف نشست.

— فویبا مریضیه رها. مگه نه؟

حس خفگی سراغم آمد. ته دلم خواهان این بود که «نه» بگویم اما واقعیت همیشه تلخ است، لعیا فویبا داشت آن هم از تاریکی. انکارش فقط به ضررش بود، پس جای اینکه مستقیم و چکشی جواب دهم، بحث را عوض کردم و دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم:

— می‌گی دارن اون بیرون چی کار می‌کنن؟

بلند خندید و همان موقع برق‌ها آمد. روشنایی چه نعمتی بود! حالا می‌فهمیدم آن هم درست وقتی که لعیا به جنب‌وجوش افتاد و پشت پنجره رفت تا سرکی به حیاط بکشد. روی مبل ولو شدم و با همان تیپ نامناسب و از نظر

نامزد نسیم، جلف پا روی پا انداختم و منتظر گزارش لحظه به لحظه‌اش شدم:
 — حیاط خاتون زیادی بزرگ و پر دار و درخته. عین جنگل می‌مونه، این
 آب‌زیرکاه کجا رفته شیطونی؟

دست از تکان پاهایم برداشتم و از حالت درازکش بیرون آمدم. نگران به لعیای
 نگاه دوختم و حافظه‌ام خاطراتی که سمج در سرم چرخ می‌زدند به یاد آورد و
 دلم ریخت از اینکه حال خوب حالایش دو دقیقه بعدتر ناخوش شود. از روی
 میل بلند شدم و قبل از آنکه به او برسم، لب‌هایم را از هم باز کردم و بی مقدمه
 گفتم:

— لازم نیست قرصات رو بخوری؟

پرده‌ی توری در دستش با این جمله سُرخورد و آزاد شد. لب‌ولوچه‌اش را
 جمع کرد و با ظاهرسازی، اشک‌های حبس شده‌ی پشت چشمانش را به
 لبخندی فریبانه وادار کرد.

— نه بابا می‌بینی که هنوز زنده‌م. در ضمن خیلی طول نکشید سوپرمن دو
 سوته برقار رو وصل کرد.

خنده‌ام گرفت. این دختر بیش از اندازه انرژی داشت، بیش از توانش لبخند
 روی لب‌هایش جا خوش کرده بود، اصلاً این حجم از شوخ‌طبعی در زمانی که
 ترس بر او سوار بود جزو ممکنات نبود!

سرم را به طرفین تاب دادم و کنارش رفتم تا محض کنجکاوای که نه، فقط
 همراهی لعیای سرکی به حیاط کم‌نور و نسبتاً تاریک بکشم، مبادا شیطان در جلد
 نسیم برود و شرمندگی‌اش پای همه‌مان بماند. دست خودم نبود، دلشوره داشتم
 از اینکه بی پروا کسی را دوست داشت و احمق‌تر از همیشه چشم‌بسته به دنبال
 آن مرد زیادی گستاخ بود.

چشم چرخاندم و دم عمیقی گرفتم تا عقب‌گرد کنم و دم‌نوشی در دو لیوان بریزم که با شنیدن خنده‌های نسیم، پاهایم به زمین میخ شد و چشمانم گرد تا باور نکنم آن چیزی را که فرای تصوراتم بود. دستش را دور شانه‌های مردی آویخت که پشت به ما بود. در این میان، پرده را کشیدم تا دهان باز مانده‌ی لعیبا بسته شود و دست از آن کنجکاوای مفرط بردارد که از قضا واگیر داشت.

آستین لباسش را کشیدم و بی توجه به خنده‌هایش نتوانستم جلوی خودم را برای نق نزدن بگیرم:

— هزار بار دیگه هم بهش بسپارم دوست و رفیق و نامزدت رو برنذار بیار اینجا... به خرجش نمی‌ره که نمی‌ره. باز کار خودش رو می‌کنه و این وسط «چشم» سربازی تحویل می‌ده.

روی میبل خودم را پرتاب کردم و موهای بازم را با سر انگشتانم شانه زدم. لعیبا کمی طول کشید تا خنده‌اش بند بیاید، انگار که فیلم کمدی تماشا کرده باشد و با به خاطر آوردن دیالوگ‌ها و کاراکترها نتواند خودش را کنترل کند. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و او قبل از آنکه خنده‌هایش را تمام کند با جمله‌ای خلع سلاحم کرد و لب‌هایش کش آمد:

— تا وقتی که از راهش وارد نشی اوضاع همینه. عین مادر بزرگای عهد قاجار می‌گی این کار رو بکن این کار رو نکن. یکم وا بده رها جان! در بیا از حصاری که دور خودت کشیدی.

موبایلش را از روی میز برداشت و سراغ تلگرامش رفت. شاید حق با لعیبا بود، زیادی به عالم و آدم در حال گیر دادن بودم، اما خب به خاطر همین اخلاقم، همین محتاط بودنم، اینکه در سرم باد جوانی نبود، خاتون اعتماد کرد و کلید خانه‌اش را سپرد تا یک ماه تمام به کرمانشاه برود و از نزدیک نظاره‌گر پروژه‌ی

جدیدی باشد که شروعش کرده بود.

بعد از خبر غمگینی که بعد چند ماه خیلی‌ها به راحتی از کنارش عبور کردند و حتی ذره‌ای خم به ابروهایشان نیامد، خاتون آرام و قرار نگرفت و شب تا صبح دست به دعا شد تا حادثه‌ای که هزاران نفر را بی‌پناه کرده بود؛ اول خدا نجات دهد بعد مردم! دست روی دست گذاشت. برای اینکه خیالش کمی آسوده شود و مثل خیلی از انسان‌های کشورمان بی‌اعتنایی نکند، سرمایه‌اش را از بانک بیرون کشید و مثل یک شیرزن واقعی با چند تن از خیران راهی شهر کرمانشاه شد تا گوشه‌ای از آن خرابی‌ها را بسازد و آباد کند.

زبان به دهان گرفتم و به لعیا حرفی نزدیم. در خانه باز شد و نسیم بی‌سروصدا داخل آمد، اما همین‌که بازگشت با چشم‌های ریزشده‌مان مواجه شد و نتوانست قسر در برود. دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و با لحنی مظلومانه گفت:

— خیلی زود فرستادمش بره... شما هم شتر دیدین ندیدین. مخصوصاً شما رها خانم!

لب‌هایش را درون دهانش فرو برد تا جلوی انفجاری بزرگ را بگیرد. بلند خندیدم و کوسن روی مبل را سمتش پرتاب کردم، نشانه‌گیری خوبی بود اما امان از نسیم که در لحظه‌ی آخر جاخالی داد و به گلدان روی میز خورد و شکست. بلند شدم، تکه‌های گلدان شکسته را جمع کردم و در سطل زیاله ریختم. آن قدر خسته بودم که بی‌خیال پند دادن به دو جفت گوش کر شدم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. صدای پیچ‌پچ هردویشان در سوت‌وکوری خانه نمود پیدا کرد. بی‌حوصله در اتاق را چفت کردم تا از دنیا و زمین و زمان و مکان چند ساعتی جدا شوم و با خودم خلوت کنم.

روی تخت گرم و نرم نشستم و دم‌های عمیقی کشیدم، هوا نبود و حتی حسی که دلم به آن خوش باشد. انگار این دنیا با همه‌ی عظمتش مقابل خیی که زیر پاهایم را هر شب خالی می‌کرد، به زانو درآمده بود. چقدر بد که دنیا هم در این یک مورد زورش به این گم‌گشتگی ام نچربیده بود!

سرم را روی بالش گذاشتم و سنگینی چشمانم را با بستن پلک‌هایم سبک کردم. زیر پتو خزیدم و باز همان شعر تکراری را خواندم، از حفظ بودم، جوری که خود فروغ هم نمی‌توانست این‌چنین با لذت بند به بندش را بخواند و وقتی که به پایان می‌رسید دوباره با شوق؛ زمزمه‌کنان از سر بگیرد.

تخت تکان آرامی خورد و پلک‌هایم فوری از هم باز شد. گمان بردم توهم زده‌ام اما با صدای نازک و لطیف نسیم، جای انکار باقی نماند و پتو را کنار زدم. — در زدم نشنیدی. برات دم‌نوش آوردم، یادت رفت قبل خواب بخوریش. لب‌خندی به پهنای صورتش زد. این دیوانه‌بازی‌هایش، این حواس هوشیارش، کم از مصیبت نداشت که هر دفعه خلوتم را بر هم می‌زد. بلند شدم و چهارزانو روی تخت نشستم، موهایم را پشت گوش سنجاق زدم و گفتم: — آگه یکم از این دقتت رو خرج حرف‌های خاتون کنی دیگه نیازی به خوردن دم‌نوش‌های آرامش‌بخش نیست.

طعنه زدم، قصدم خندیدنش بود. لیوان را از دستش گرفتم و میان بخار داغ دم‌نوش، توجهم جلب سنگینی نگاهش شد. — فردا روز بزرگیه رها.

تیک‌تاک ساعت و دقیقه‌هایی که عجله داشتند زمان زودتر سپری شود، روی اعصابم خش انداخت و دلم را ریش کرد. چشم‌هایم جمع شد و صدایم همچنان با استحکام در گلویم ماند تا جواب نسیم را بدهم و دلش را قرص کنم:

— می دونم. جای نگرانی نیست، از پس همه‌ی کارها برمی‌آم.
لبخند بی‌جانی روی لب‌هایم نشست. باورم داشت و همین دلگرم‌کننده بود
اما سرم ناخودآگاه برگشت و نگاهم روی تابلویی ثابت ماند که همه‌ی گذشته‌ام
بود.

نسیم رد نگاهم را دنبال کرد و با کلافگی پرسید:

— هنوز بهش فکر می‌کنی؟!... تو رو خدا رها ول کن این تصویر و اون شعر
مزخرف رو. ول کن. سه ساله که داری هر شب و هر روز این شعر رو می‌خونی
بلکه چیزی یادت بیاد. او مد؟

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشتم و بی‌پرده جوابش را دادم:

— نه، نیومد. اما نسیم نمی‌تونم به مردی که توی این قابه فکر نکنم.
با انگشت اشاره هدفش قرار دادم. بی‌قرار بلند شدم و دور اتاق چرخ زدم،
شاید هم دور خودم! پنجره را باز کردم، هوای بهاری خانه را پر کرد. عطر گل‌ها
اتاق را از مردگی نجات داد و این وسط باز او مداخله‌گر شد تا چنگ به ریسمان
پاره بیندازد.

— اصلاً می‌دونی چیه! خیلی خرم که دارم برای بار صدم حرف‌های تکراری
می‌زنم. خرم اما به خاطر خودت دارم می‌گم دست از گذشته‌ی کوفتی بردار!
هیچی کم نداری. فقط چند قدم با شهرت و محبوبیت فاصله داری، البته آگه
چشم‌ها رو باز کنی. رها جان تو با بقیه متفاوتی! مدل صحبت کردنت، طرز
دیدگاہت. فکرهای محشر و نابی که تو سرت وول می‌خوره، اون قدر عجیب و
خارق‌العاده‌ست که بخوای به گذشته پشت کنی و بگی گور بابای ندونسته‌ها!
اون قدر شانس داری که لگد به بختت زنی و آینده‌ی درخشانی داشته باشی.
حرف‌هایش تأثیرگذار بود. مقابلم ایستاد و ناگهان سفت و محکم در آغوشم